



لیندا جیمز
این طوری
می میرد.

او دارد در وسط لندن از عرض هایدپارک عبور می کند که متوجه می شود
هوا تغییر کرده. آسمان رنگ زشتی شده. نه سیاهی فرارسیدن شب بلکه
ارغوانی مرتعش نزدیک شدن طوفان. ابرها در جوشش اند و لحظاتی بعد
نور درخشان چنگال رعد در تمام طول تیمز برق می زند.
می گویند در طوفان دو کار نباید بکنید. اول تلفن کردن. دوم پناه گرفتن
زیر درخت. لیندا جیمز هر دو کار را می کند. وقتی باران می گیرد، او می دود

زیر شاخه‌های گسترده‌ی درخت بلوطی عظیم، بعد توی کیف دستی‌اش می‌گردد و یک تلفن همراه بیرون می‌آورد.

شماره‌ای را می‌گیرد.

می‌گوید:

- استیو، من در هاید پارک هستم.

فقط همین را می‌گوید. رعد و برق دیگری می‌درخشد و این بار لیندا کاملاً مورد اصابت قرار می‌گیرد. هفتاد و پنج هزار ولت برق به سرعت از او عبور می‌کند، از طریق تلفن همراه به مغزش می‌رسد. بدنش به شدت می‌لرزد و تلفن حدود بیست متر دورتر از او پرت می‌شود. این آخرین اقدام فیزیکی است که از لیندا جیمز سر می‌زند، و بدون حرف انجام می‌شود. قبل از آن که تلفن حتا به زمین بیفتد او مرده است.

ما هرگز درباره‌ی لیندا چیز بیشتری نمی‌فهمیم. ازدواج کرده یا مجرد بود؟ چرا داشت در ساعت شش بعدازظهر دوشنبه از هایدپارک رد می‌شد، و اصلاً اهمیتی دارد که به کجا می‌رفته، چون هرجا داشته می‌رفته، هرگز به آن‌جا نرسیده. استیو کی بود؟ هرگز فهمید لیندا در واقع همان لحظه‌ای که داشته با او حرف می‌زده کشته شده؟ هیچ کدام از این سؤال‌ها هرگز پاسخی نخواهند داشت.

اما تلفن همراه، این داستان دیگری است.

تلفن زودیاک ۵۵۵ است. همین حالا هم از مد افتاده است. جایی در اروپای شرقی تولید شده. روز بعد از بردن جسد، در میان سبزه‌های بلند پیدا می‌شود و بعد از ماجراهایی پیچیده، از یک مغازه‌ی دست دوم فروشی جایی نزدیک ساحل جنوبی انگلستان، سر در می‌آورد. ظاهراً تلفن کار می‌کند. سیم‌کارت لیندا - مدار کوچکی که آن‌را به کار می‌اندازد - برداشته می‌شود. تلفن دوباره برنامه‌ریزی می‌شود و یک کارت دیگر در آن می‌گذارند. عاقبت، برای فروش گذاشته می‌شود.

چند هفته بعد، مردی به نام مارک آدامز می‌رود و آن‌را می‌خرد. او برای پسرش یک تلفن همراه می‌خواهد.

دیوید آدامز تلفن همراه را در دست می‌گیرد. می‌گوید:

- متشکرم، پدر.

اما در این مورد مطمئن نیست. خیلی از دوستانش تلفن همراه دارند. درست است. نیمی از آن‌ها حتی تلفن نمی‌کنند. فقط فکر می‌کنند تلفن داشتن مد است - و هرچه مدل تلفنشان کوچک‌تر و گران‌تر باشد، فکر می‌کنند شیک‌تر هستند. - اما زودیاک ۵۵۵ درب و داغان و قدیمی است.

خاکستری است. نمی‌توانید با یکی از آن تلفن‌هایی که رویه‌های رنگی دارند مقایسه‌اش کنید. و زودیاک؟ یکی از مارک‌های معروف نیست. دیوید هرگز اسم آن‌را نشنیده.

بعد این سؤال پیش می‌آید که پدرش اصلاً چرا این‌را خریده است. دیوید حالا شانزده ساله است و کم‌کم وقت بیشتری را در بیرون از خانه می‌گذراند، شبی با دوستانش می‌ماند، عصرهای شنبه به مهمانی می‌رود، یکشنبه صبح زود به موج‌سواری می‌رود. در ونتنور زندگی می‌کند، شهری ساحلی با شرایط اقتصادی محدود شده در جزیره‌ی ویت. تمام عمرش را در جزیره زندگی کرده و شاید به همین دلیل احساس می‌کند گیر افتاده، برای همین برای خودش فضایی می‌خواهد. در مورد کالج پیش‌دانشگاهی و دانشگاه در سرزمین اصلی حرف می‌زند. مارک و جین آدامز یک هتل را اداره می‌کنند. آن‌ها فقط یک پسر دارند و نگران از دست دادن او هستند. و برای همین تلفن همراه را خریده‌اند. دیوید می‌تواند عصر شنبه‌ی دیگر را مجسم کند، وقتی با دوستانش در اسپایگلس است، لرزش آهنگ باخ (که تلفن موقع زنگ‌زدن آن‌را می‌نوازد) در جیبش و پدر و مادرش که حالش را می‌پرسند.

- دیوید، تو فقط لیموناد می‌خوری، این‌طور نیست؟ دیر که به خانه نمی‌آیی؟

اما حتی در این حالت هم، باز این تلفن خود اوست. همیشه می‌تواند آن‌را خاموش کند. حالا که با جیل هیوز بیرون می‌رود، که در دهکده‌ی همسایه بونچرچ زندگی می‌کند و به مدرسه‌ی او می‌آید، این کار مفید خواهد بود. برای همین می‌گوید:

- متشکرم، پدر.

- خواهش می‌کنم، دیوید. اما فقط یادت باشد من خط تلفن را برایت اجاره کردم، اما تلفن‌ها به حساب خودت است. هر دقیقه صحبت، می‌شود ده پنس، بنابراین مواظب باش زیاد حرف نزنی.

- حتماً.

آن‌ها خانواده‌ای صمیمی‌اند. نیمی از سال فقط خودشان سه نفر در بیست اتاق هتل پرایوری به‌سر می‌برند که بالای تپه‌ای که رو به ساحل و تنتنور دارد. مارک و جین آدامز آن‌را ده سال پیش خریدند، وقتی دیوید شش ساله بود. آن‌ها از لندن خسته شده بودند و یک روز نقل مکان کردند. شاید این اشتباه بود. این روزها فصل تابستان در جزیره‌ی ویت کوتاه است. تعطیلات همراه با تخفیف‌های خاص آن‌قدر ارزان می‌شود که بیشتر خانواده‌ها پولشان می‌رسد به فرانسه یا اسپانیا بروند که در آن‌ها حتماً از هوای بهتری برخوردار می‌شوند. حوالی ژوئن آن‌جا شلوغ می‌شود اما حالا مارس است و آن‌جا بی‌سر و صداست. مثل همیشه سر و ته

خرج و دخل را به هم رساندن مشکل است. دیوید برای دکوراسیون و کارهای تعمیراتی کوچک به پدرش کمک می‌کند. جین آدامز در یک باشگاه قایق‌های تفریحی در کاوس کار نیمه وقتی دارد. هر سه آن‌ها با هم کنار می‌آیند. مارک هنوز می‌گوید که او ونتنور را به لندن ترجیح می‌دهد. دیوید آن‌قدرها مطمئن نیست. در جزیره‌ی ویت آدم‌های پیر زیاد هستند. همه چیز از بین رفته و رها شده به نظر می‌رسد. مردم می‌گویند که آن‌جا پنجاه سال از بقیه‌ی انگلستان عقب‌تر است و او این را باور می‌کند. گاهی به موج‌ها نگاه می‌کند که به ساحل می‌خورند، و در رویای کشورهای دیگر فرو می‌رود - حتی دنیاها را دیگر - و آرزو می‌کند می‌شد زندگی‌اش تغییر کند.

این اتفاق دارد می‌افتد.

یک روز بعد از ظهر ساعت چهار و نیم، وقتی دیوید دارد از مدرسه به خانه می‌رود، تلفن همراه زنگ می‌زند. قطعه‌ی درخشان ارگ باخ جای خود را به یک رشته بیپ‌های الکتریکی عصبی‌کننده داده. فقط حدود شش نفر این شماره تلفن را دارند. جیل، التبه، والدینش. چند دوست دیگر مدرسه. اما وقتی دیوید موفق می‌شود تلفن را در کوله پشتی‌اش پیدا کند، آن‌را بیرون

بکشد و دگمه‌اش را فشار بدهد، هیچ‌کدام از آن‌ها پشت خط نیستند.

- الو؟

یک پیرمرد است.

- بله؟

دیوید مطمئن است شماره اشتباه گرفته شده.

- می‌خواهم برای من کاری انجام بدهی.

پیرمرد یکی از آن صداها را اندکی لرزان دارد که حکم می‌کند کاری را

که به تو گفته شده انجام بدهی

- می‌خواهم به شماره‌ی هفده، پرایم رز هیل، بروی و زخم را ببینی.

دیوید می‌گوید:

- ببخشید...

- می‌خواهم به او بگویم که حلقه زیر یخچال است.

خودش می‌فهمد.

دیوید می‌پرسد:

- شما که هستید؟

- من اریک هستم. تو زخم را می‌شناسی. مری ساندرس. او در شماره‌ی

هفده زندگی می‌کند و می‌خواهم به او بگویم...

دیوید حرف او را قطع می‌کند،

- فهمیدم، چرا خودتان به او نمی‌گویید؟

- نمی‌توانم با او تماس بگیرم.

پیرمرد حالا ناراحت به نظر می‌رسید. انگار داشت مسأله‌ی واضحی را توضیح می‌داد.

- به‌او می‌گویی زیر یخچال است؟ زیر یخچال است. او منظورت را می‌فهمد.

- خوب...

- خیلی از تو متشکرم.

تلفن قطع شد. دیوید حتی هنوز نپرسیده بود اریک ساندرس شماره تلفن او را از کجا آورده و چرا باید به او زنگ بزند و از او خواهش کند چرا او؟ که این لطف را در حق او انجام دهد. اما واقعیت این است که دیوید تقریباً ماری ساندرس را می‌شناسد. و نتنور از آن جاهایی است که در آنها هرکسی کم و بیش دیگران را می‌شناسد، اما در این مورد مسئله بیش از این است. ماری ساندرس قبلاً در هتل کار می‌کرد. او در آشپزخانه کار می‌کرد اما حدود یک سال پیش بازنشسته شد تا از شوهرش پرستاری کند که به سرطان یا چیزی شبیه آن مبتلا بود. دیوید او را به یاد می‌آورد؛ زنی کوچک، کپل و پرکار که بلند می‌خندید. همیشه خوشحال بود - دست کم، تا وقتی خبر بیماری شوهرش را شنید. او عادت داشت کیک بپزد و همیشه

وقتی دیوید از مدرسه برمی‌گشت با یک فنجان چای و یک برش کیک انتظارش را می‌کشید. او زن خوبی بود. پرایمری رز هیل هم پیاده فقط چند دقیقه با جایی که دیوید هست، جایی که به او تلفن شده، فاصله دارد.

عجیب است که اریک این‌طوری به او تلفن کرده، اما دیوید به این نتیجه می‌رسد که این تقاضای مهمی نیست. حتی توقف نمی‌کند. گام‌هایش او را به طرف پرایمری رز هیل می‌برند.

شماره‌ی هفده بخشی از یک رشته خانه‌های تقریباً درست مثل هم است، بلند و باریک، دیوار به دیوار قرار گرفته در کوچه‌ای بلند و شیب‌دار. و نتنور داون بالاتر از آنها قرار گرفته و چشم انداز دریا را ندارند. در واقع بیشتر خانه‌ها هیچ چشم‌اندازی ندارند. پرده‌های نخی کشیده شده‌اند تا پنجره‌ها را از این‌که مردم توقف کرده و به داخل آنها نگاهی کنند باز دارند. انگار که اصلاً کسی بخواهد چنین کاری بکند.

دیوید با اندکی احساس حماقت زنگ را به صدا در می‌آورد. حتی وقتی صدای زنگ را می‌شنود، تصمیمش عوض می‌شود و آرزو می‌کند نیامده بود، فکر می‌کند چرا اریک ساندرس انتخابش کرده و اصلاً او چرا گوش داده. اما خیلی دیر شده. در باز می‌شود و مری ساندرس آنجاست، درست همان‌طور که همیشه به یاد داشته و در عین حال نه کاملاً مثل قبل. پیرتر و لاغرتر شده. درهم شکسته به نظر می‌رسد و دیوید حس می‌کند او

دیگر زیاد نمی‌خندد. با این همه، از دیدن دیوید خوشحال شده.

هیجان‌زده می‌گوید:

- دیوید!

یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا او را به یاد بیاورد و از آمدن او گیج شده.

- چه دیدار غیر منتظره‌ی خوبی! حالت چطور است؟

- خوبم، متشکرم، خانم ساندرس.

سکوت ناخوشایندی برقرار می‌شود. دیوید شرمنده است. خانم

ساندرس یکه خورده. عاقبت می‌پرسد:

- می‌خواهی بیایی تو؟

- نه. نه، متشکرم. فقط داشتم از مدرسه به خانه می‌رفتم.

- والدینت چطورند؟ هتل چطور است؟

- خوب هستند. همه چیز خوب است.

دیوید تصمیم می‌گیرد کار را هرچه سریع‌تر تمام کند. می‌گوید:

- فقط الآن به من یک تلفن شد. از من خواستند به شما پیغامی برسانم.

- آه، خوب؟

- اریک بود. گفت به شما بگویم حلقه زیر یخچال است...

اما بلافاصله حالت چهره‌ی مری تغییر کرد. چنان به دیوید نگاه کرد که

انگار همان لحظه توی صورتش تف انداخته باشد. زیر لب گفت:

- چی...؟

- گفت حلقه زیر یخچال است و گفت شما خودتان می‌فهمید.

- داری از چی حرف می‌زنی؟ این یک جور شوخی است؟

- نه. او بود که...

- چه‌طور می‌توانی این قدر بی‌رحم باشی؟ چه‌طور می‌توانی...؟

مری به سرعت پلک می‌زد و دیوید با ناراحتی می‌دید که او نزدیک

است بزند زیر گریه.

- من نمی‌دانم!

این را زیر لب می‌گوید و در را محکم می‌بندد. فقط همین. در را مقابل

او می‌کوبد.

دیوید، متحیر، روی پله‌های جلو در می‌ایستد. اما نه خیلی طولانی

اصلاً نباید به این جا می‌آمد و حالا خوشحال است که دارد می‌رود. یکی

از پرده‌های توری خانه‌ی همسایه تکان می‌خورد. همسایه‌ای صدای به هم

کوبیده شدن در را شنیده و به بیرون نگاه می‌کند تا بفهمد چه اتفاقی افتاده.

اما کسی آن جا نیست. فقط پسر بچه‌ای با لباس مدرسه، دارد به سرعت از

تپه پایین می‌رود.

آن شب، سر شام، دیوید با حالتی عادی می‌گوید مری ساندرس را

دیده. به والدینش درباره‌ی تلفن چیزی نمی‌گوید. به بسته شدن در توی

۸۶ کلبه نحس

صورتش اشاره نمی‌کند.

- آه، مری!

مادرش همیشه آشپز را دوست داشت.

- مدتی است او را ندیده‌ام. بعد از تشییع جنازه.

دیوید می‌پرسد:

- کی مرده بود؟

اما چهره‌ی مری را وقتی با او حرف زده بود به یاد می‌آورد. از

حالا می‌داند.

به مارک می‌گوید:

- شوهرش، اریک را به یاد داری؟

مارک حالا یادش می‌آید

- در باغ کمی کار کرد.

- بله. خیلی ناراحت‌کننده است. سرطان ریه داشت. در واقع عجیب

نبود. روزی بیست سیگار می‌کشید. مادر دیوید به طرف او برمی‌گردد.

- مری را امروز دیدی؟ چطور بود؟

- خوب بود...

دیوید این را می‌گوید و بی‌اختیار سرخ می‌شود. کسی با او شوخی

کرده. یک شوخی احمقانه و با بدجنسی. او که بوده؟ چه کسی شماره‌ی

تلفن مرده‌ها ۸۷

تلفن او را داشته و از جریان اریک ساندرس با خبر بوده؟ چه کسی به

او تلفن زده و صدای پیرمرد را تقلید کرده؟ یعنی جاناناتان شانون بوده؟

جاناناتان بهترین دوست او در مدرسه است و همیشه اهل شیطنت بوده. اما

دیوید هنوز می‌تواند صدای پیرمرد را بشنود و می‌داند او یک پیرمرد بوده.

نه پسر بچه‌ای که تظاهر می‌کرده مرد است. می‌داند این شوخی نبوده.

و چند روز بعد، دیوید مری ساندرس را می‌بیند. دارد از خیابان اصلی

پایین می‌رود و تازه به پشته‌ی کهنه‌ای رسیده که روزگاری سینما رکس

بوده و ناگهان مری در برابر اوست. اگر می‌توانست از او پرهیز می‌کرد، اما

حالا خیلی دیر شده.

- سلام، خانم ساندرس.

شرمنده است. نمی‌تواند این احساس را در صدایش نشان ندهد.

اما حالا مری با حالت خیلی عجیبی به او نگاه می‌کند. انگار دارد با

خودش می‌جنگد. دوباره چشم‌هایش اشک‌آلود شده‌اند اما این بار غمگین

نیست. دارد با احساسات مختلفی می‌جنگد و چند ثانیه طول می‌کشد تا

بتواند حرف بزند، تا بتواند بگوید:

- تو به دیدن من آمدی.

دیوید من و من کنان می‌گوید:

- متأسفم، من نمی‌دانستم...

مری یک دستش را بلند می‌کند، سعی می‌کند توضیح بدهد.
 - اریک من همین شش هفته پیش مرد. یک بیماری طولانی بود. من تا آخر از او پرستاری کردم.
 - بله. مادرم به من گفت. من نمی‌خواستم ...

- ما هردو حلقه‌ی عروسی داشتیم. ما سی و هفت سال پیش عروسی کردیم و هرکدام یک حلقه‌ی عروسی داشتیم. نقره‌ی ساده. نه چندان گران. داخل حلقه‌ی من اسم او نوشته شده بود. و داخل حلقه‌ی او اسم من بود. و بعد از این که او مرد، من دنبال حلقه‌اش گشتم، و نمی‌توانستم آنرا پیدا کنم. این واقعاً ناراحت‌کننده بود. واقعاً ناراحت‌کننده بود. برای این که او هرگز حلقه‌اش را بیرون نیاورده بود. حتی یک بار در عرض سی و هفت سال. و حلقه‌اش باید با او دفن می‌شد. و این چیزی بود که او همیشه می‌خواست.

مری ساکت شد. دستمال کاغذی بیرون آورد و چشم‌هایش را پاک کرد.
 - نمی‌دانم تو از کجا می‌دانستی. آن چه به من گفتی ... من نمی‌خواهم بدانم تو از کجا فهمیدی. اما بعد از آن که از پیش من رفتی، زیر یخچال را نگاه کردم. و حلقه آن جا بود. آن اواخر به حدی لاغر شده بود که حلقه باید از انگشتش افتاده و قل خورده باشد آن زیر. به هر حال، دیوید، می‌خواستم تو بدانی. من حلقه را پیدا کردم و کشیش ترتیبی داد که با

اریک من در گور گذاشته شود. برای من این خیلی مهم است. خوشحالم به من گفتی. من خوشحالم ...
 او با شتاب از تپه بالا می‌رود. دیوید او را در حال رفتن تماشا می‌کند، می‌داند دیگر از دستش عصبانی نیست. اما مری حالا مشکل دیگری دارد، می‌ترسد.

آن روز بعد از ظهر، تلفن دوباره زنگ می‌زند.
 صدایی، که این بار یک زن است، می‌گوید:
 - شما مرا نمی‌شناسید، اما من کسی را دیدم و او شماره‌ی تلفنتان را به من داد. آنها گفتند شاید بتوانی پیغامی را برسانی.
 - آه بله؟

دیوید نمی‌تواند در صدایش ترسش را پنهان کند.
 - اسم من سامانتا دیویس است. اگر بتوانی با مادرم صحبت کنی خیلی ممنون می‌شوم. اسم او ماریون است و در شماره‌ی یازده، سنت ادوارد اسکوتر، نیوپورت، زندگی می‌کند. می‌شود به او بگویی کاملاً در اشتباه است که برای آن چه اتفاق افتاده هنری را سرزنش می‌کند و اگر آن دو باز با هم حرف بزنند من خیلی خوشحال‌تر می‌شوم.
 یک بار دیگر، تلفن قطع شد. این بار دیوید همین‌طوری راه نمی‌افتد. تحقیقاتی انجام می‌دهد. و می‌فهمد کسی به نام ماریون دیویس در شماره‌ی

یازده، سنت ادوارد اسکوتر در نیوپورت که بزرگترین شهر جزیره‌ی ویت است، زندگی می‌کند.

خانم دیویس یک معلم پیانوی بازنشسته است. سال قبل، بزرگترین دخترش سامانتا، در یک تصادف رانندگی کشته شده. دوست پسرش، هنری، پشت فرمان بوده.

دیوید پیغام را نمی‌رساند. نمی‌خواهد با کسی ارتباط پیدا کند که هرگز او را ندیده. به هر حال، چه‌طور ممکن است بتواند برای خانم دیویس توضیح بدهد که پای تلفن چه چیزی شنیده؟

تلفن...!

بارها زنگ می‌زند... با پیغام‌های بیشتر و بیشتر.

- اسمم پورتر است. درک پورتر. شماره‌ات را از سامانتا دیویس گرفتم. می‌خواستم اگر می‌شود با دخترم در پورترس مارت تماس بگیری. دخترم با جوانکی می‌گردد که به او دروغ می‌گوید. یک متقلب است. من برای دخترم نگرانم. می‌شود به او بگویی پدرش می‌گوید...

- این مادرم است. خیلی برایم دلتنگ شده. فقط می‌خواهم بداند من دیگر درد نمی‌کشم. خوشحالم. فقط می‌خواهم بدانم می‌تواند مرا فراموش کند و به زندگی‌اش ادامه بدهد...

- فکر می‌کنی بتوانی به زخم بگویی که آن وکیل لعنتی کار را خراب

کرده. من به وصیتنامه یک متمم اضافه کردم. فکر نمی‌کنم تو بدانی متمم چیست اما زخم می‌فهمد. این خیلی مهم است برای این که...

- خانم فیتزجرالد. او در ایست برون زندگی می‌کند. من خواهرش هستم ...

و باز و باز ... بعد از چند هفته، تلفن روزی شش یا هفت بار زنگ می‌زند. برادرها و خواهرها شوهرها و زنان. پسرها و دخترها. همه می‌خواهند تماس بگیرند.

و دیوید به کسی چیزی نمی‌گوید.

می‌خواهد وقتی با جیل پیاده از مدرسه به خانه می‌آید، به او بگوید. اما جیل خواهد ترسید. فکر خواهد کرد او دیوانه است. و دیوید می‌ترسد او را از دست بدهد. اولین عشق واقعی‌اش. می‌خواهد به جانانان چانون، بهترین دوستش، بگوید. اما جانانان فقط خواهد خندید. فکر خواهد کرد اینها همه یک شوخی بزرگ بوده هرچند که اصلاً دیوید را سرگرم نکرده. و بالاتر از همه می‌خواهد به والدینش بگوید. اما آنها خیلی گرفتارند، سعی دارند هتل را برای فصل بعد آماده کنند. آنها مشکل لوله کشی، مشکل سیم کشی، مشکل کارمندان، - و مثل همیشه - مشکل مالی دارند. نمی‌خواهد با این کار به مشکلات آنها اضافه کند.

اما می‌داند. او در ارتباط با مرده‌هاست. به دلایلی که حتی از آنها سر

در نمی‌آورد، زودیاک ۵۵۵ به جایی در آن سوی قبریک خط مستقیم دارد. تلفن‌های همراه خط‌های مختلف دارند؟ مهم نیست. واقعیت این است که یک دروازه‌ی کوچک به نحوی بین این دنیا و دنیای بعدی باز شده. این دروازه تلفن همراه است. و با پخش شدن خبرها، مرده‌های بیشتر و بیشتری برای استفاده از آن صف کشیده‌اند. برای فرستادن پیام‌هایشان به این طرف.

- به عمویم بگو...

- می‌توانی با زخم صحبت کنی...؟

- آنها باید بدانند...

موسیقی توکاتا و فوگ باخ. هربار دیوید این صدا را می‌شنود، تمام بدنش به لرزه در می‌آید. دیگر نمی‌تواند تحملش کند. عاقبت تلفن را خاموش می‌کند و آنرا در ته کشوی اتاق خوابش، زیر جوراب‌های کهنه‌اش، دفن می‌کند. اما حتی باز گاهی فکر می‌کنند دارد هنوز صدایش را می‌شنود.

دیدلی... دا.

دیدلی ... دا ... دا...

در این مورد کابوس می‌بیند. روح‌ها، اسکلت‌ها، جسد‌های در حال پوسیدن. آنها بیرون اتاق او صف کشیده‌اند. می‌خواهند با او حرف بزنند. نمی‌فهمند او چرا جواب نمی‌دهد.

مارک و جین آدامز برای پسرشان نگرانند. متوجه شده‌اند او خوب نمی‌خوابد. موقع صبحانه با صورتی رنگ پریده و حلقه‌های کبود پای چشم‌هایش از پله‌ها پایین می‌آید. یکی از معلم‌هایش به آنها گفته در مدرسه افت تحصیلی دارد. نگران این هستند که او شاید از جیل جدا شده. ممکن است معتاد شده باشد؟ مثل هر پدر و مادری آنها به سرعت به سراغ بدترین چیزها می‌روند بدون آن‌که عملاً به حقیقت نزدیک شده باشند. او را برای شام بیرون می‌برند. رستوران کوچکی در اسمالگر کوو که خرچنگ تازه و لایستر آن از دریا روی شن‌ها می‌آید و از آنجا روی میز فقط خودشان سه نفر.

از او به طور مستقیم سؤال نمی‌کنند. این آخرین کاری است که در مقابل یک نوجوان انجام می‌دهید. به جای آن، به نرمی تحقیق می‌کنند، سعی می‌کنند بفهمند در سرش چه می‌گذرد. دیوید به آنها چیزی نمی‌گوید. اما نزدیک تمام شدن غذا وقتی فضا کمی آرام‌تر شده، ناگهان مارک آدامز می‌گوید:

- آن تلفن همراهی که به تو دادیم چه شده؟

دیوید یکه می‌خورد. هیچ‌کدام از والدینش متوجه نمی‌شوند.

مارک می‌گوید:

- مدتی است از آن استفاده نمی‌کنی.

دیوید می گوید:

- واقعاً به آن نیاز ندارم.

- فکر می کردم به درد می خورد.

- خوب، به هر حال همه را می بینم. متاسفم. زیاد دوست ندارم از آن استفاده کنم.

مارک لبخند می زند. نمی خواهد مسئله را بزرگ کند. می گوید:

- یک کمی پول هدر کردن است. من دارم اجاره‌ی ماهیانه‌اش را می دهم.

مادرش می گوید:

- تلفن کجاست؟

فکر می کند دیوید آن را گم کرده.

- در اتاق خوابم.

- خوب، اگر آنرا نمی خواهی، من اجاره‌اش را به هم می زنم.

- بله، البته.

دیوید آسوده به نظر می رسد. این طور هم هست.

آن روز عصر تلفن را به پدرش بر می گرداند و برای اولین بار در آن

هفته خوب می خوابد. نه باخ. نه رویا. عاقبت تمام شد.

یک هفته بعد.

مارک آدامز در دفترش نشسته. دفترش اتاقی دنج و شلوغ در بالای هتل است، که توی لبه‌ی بام قرار گرفته. پنجره‌ی کوچکی دارد. درخشش دریا را در نور خورشید می بیند. آن بیرون تکنیسینی روی خط‌های تلفن کار می کند. دو ساعت است تلفن هتل قطع شده. مارک صبح را به کار روی صورت حساب‌ها گذرانده. صورت حساب‌های تعمیرکاران و دکوراتورها رسیده. مایکروویو جدید آشپزخانه. مثل همیشه، خیلی بیشتر از آن چه واقعاً درآمد داشته‌اند، خرج کرده اند. بار اول نیست، مارک فکر می کند شاید مجبور شوند آن‌جا را بفروشند.

به پایین نگاه می کند و می بیند تلفن همراه روی تلی از کاغذ قرار گرفته. آنرا روشن می کند. باطری‌اش کاملاً شارژ است. یادش می آید باید کاری را انجام بدهد. باید اجاره‌ی تلفن را فسخ کند. این پول هدر دادن است.

بعد حرکتی جلو در دیده می شود و ناگهان جین را می بیند. تمام راه را از پله‌ها بالا دویده و نفس نفس زنان در درگاه مکث کرده. او زن کوتاه قدی است، کمی اضافه وزن دارد. موهای تیره‌اش روی چشم‌هایش ریخته.

مارک می پرسد:

- چی شده؟

نگران شده. وقتی به اندازه او از سال‌های ازدواج‌تان گذشته باشد پیش آمد مشکل را حس می کنید. حالا آنرا حس می کند.

۹۶ کلبه نحس

جین می گوید:

- در تلویزیون دیدم.

- چی را؟

- دیوید ...

- دیوید دور از خانه است. یک سفر برای اسکی به فرانسه. امروز صبح

با کیت ایوانز، جاناتان شانون، همه‌ی بچه‌های کلاسش رفته. آنها به لیون

پرواز کرده‌اند. یک اتوبوس در فرودگاه دنبال آنها آمده. با اتوبوس دو

ساعت تا اقامتگاه در کورشوال فاصله است. یا باید باشد.

جین توضیح می دهد:

- حادثه‌ای اتفاق افتاده.

نزدیک است گریه کند. نه به خاطر این که چیزی می داند. بلکه به خاطر

این که نمی داند.

- در اخبار بود. اتوبوسی پر از شاگردان مدرسه. شاگردان مدرسه‌ی

انگلیسی. این اتوبوس با یک وانت حمل و نقل تصادف کرده. از جاده

خارج شده. گفتند تلفات زیاد بوده.

- این اتوبوس دیوید است؟

- آنها چیزی نگفتند.

مارک تلاش می کند منطقی باشد. می گوید:

تلفن مرده‌ها ۹۷

- صد اتوبوس در فرودگاه لیون است. محض رضای خدا، تعطیلات

نیم ترم بهار است. همه‌ی مدارس کشور دارند شاگردانشان را به

فرانسه می فرستند.

- اما دیوید امروز صبح رسیده. این زمان وقوع حادثه است.

- به مدرسه تلفن کرده‌ای؟

- سعی کردم. تلفن‌ها کار نمی کنند.

مارک از پنجره به تکنسینی که آن بیرون کار می کند، نگاهی می اندازد.

بعد تلفن همراه را به یاد می آورد. می گوید:

- می توانیم از این استفاده کنیم.

آنها بر می دارد.

تلفن در دستش زنگ می زند.

آهنگ توکاتا و فوگ باخ.

مارک جا می خورد. دگمه را با دست لمس می کند و آنرا فشار می دهد.

- دیوید است.

می گوید:

- سلام، بابا من هستم.